



نشان آقا

مستور شده بود:

[HTTP://OHEROES3.BLOG.IR](http://OHEROES3.BLOG.IR)



آناپث

مترجم: الف. محمودی

آناپث فکر می کرد برای هر چیزی آمادگی دارد، تا زمانی که مجسمه ی در حال ترکیدن را مشاهده کرد.

بر روی عرشه ی کشتی جنگی پرنده شان آرگو دوم راه رفته بود و چند بار منجنیق را چک کرده بود تا مطمئن شود که روی زمین محکم شده است. از بالا بودن پرچم سفید - ما برای صلح آمده ایم - بر روی دکل مطمئن شد. نقشه را با تمام خدمه های کشتی مرور کرد. و همینطور نقشه پشتیبانی. و همینطور نقشه پشتیبان برای نقشه پشتیبان.

چیزی که خیلی مهم بود این بود که او اسکورت ذوق زده شان مربی گلسون هج را کنار کشید. و او را تشویق کرد تا در کابینش باشد و تا صبح پخش مجدد مسابقه هنرهای مواد مخلوط را ببیند. تنها چیزی که به آن نیاز داشتند این بود که با یک کشتی جنگی یونانی جادویی که با رومی ها دشمنی داشت پرواز کنند و عده ای ستیر با لباس ورزشی چماق هایشان را تکان بدهند و فریاد بزنند: "بمیرید!"

همه چیز به نظر تحت کنترل می آمد. حتی آن سرمای مرموزی که از زمان حرکت کشتی احساس می کرد
ناپدید شده بود. حداقل برای آن لحظه.

کشتی جنگی بین ابرها پایین آمد، اما تالیا نمی توانست دست از پیش بینی هایش بردارد. چه اتفاقی می
افتاد اگر این یک ایده بد می بود؟ چه اتفاقی می افتاد اگر رومی ها می ترسیدند و می شد با قدرت به آنها
حمله کرد؟

آرگو دو خیلی دوستانه به نظر نمی آمد. دویست فوت طول و پوسته ای صفحه های برنزی، دو کمان
فولادی در دماغه و پشت کشتی نصب شده، دو اژدهای آهنی مانند حقه ای ظاهری و دو منجنیق متحرک
در میان کشتی که می توانست توپ های انفجاری قدرتمندی را پرتاب کند که قدرت کافی برای ترکاندن
بتون را هم داشتند... خوب، گردش مناسبی برای ملاقات و احوالپرسی با همسایه ها نبود.

آناث تلاش کرده بود تا به رومی ها نوعی ریاست بدهد. او از لئو خواسته بود تا یکی از اختراعات
مخصوصش را برای اخطار دادن به دوستانشان در کمپ بفرستد. در حالتی امیدوارانه می شد گفت که
پیغام مسیر خود را طی کرده. لئو می خواست یک پیغام بزرگ بر پایین تنه کشتی نقاشی کند. او می
خواست این را با یک صورت خندان بکشد: چخبره؟ اما آناث رأی گیری کرد. او مطمئن نبود که رومی ها
حس شوخ طبعی داشته باشند یا نه.

دیگر برای بازگشتن خیلی دیر بود.

ابرها دور تنه کشتی را آرام خالی می کردند و فرش سبز و طلایی تپه های اوکلند را در زیر پایشان نمایان
می کردند. تالیا یکی از سپرهایی که در سمت راست کشتی روی میله چیده شده بودند را برداشت.

سه خدمه ی او در جاهایشان ایستادند.

در عرشه کوچک عقب کشتی، لئو مانند یک دیوانه به سرعت در اطراف راه می رفت. اندازه ها را چک می کرد و با اهرم ها سر و کله می زد. خیلی از سکان دارهای به فرمان هدایت کننده و سکان کشتی قانع نمی شوند. لئو هم یک کیبورد، مانیتور، کنترل های هوایی از یک لیرجت، یک تخته تنظیم صدای دابستپ، و حسگر های کنترل حرکت از یک نینتندو وی را آنجا نصب کرده بود. او می توانست با کشیدن دریچه کنترل کشتی را بچرخاند یا با دست زدن به یک جای عکس اسلحه ها را شلیک کند یا با تکان دادن «وی» اش بادبان ها را با سرعت واقعا زیادی بالا بیاورد. حتی با استاندارد های نیمه خدایی هم لئو جداً پیشفعالی و کمبود تمرکز و اختلال اعصاب داشت.

پایپر به آرامی بین منجنیق و دکل اصلی راه می رفت، عقب و جلو می کرد و برای خط خودش تمرین می کرد.

زیر لب گفت: "اسلحه ت رو پایین بیار، ما فقط می خوایم صحبت کنیم."

چرب زبانی و جادوی کلمات او بسیار قدرتمند بود، کلمات بر سر آناث می ریختند و او را پراز احساس میل به انداختن خنجر و داشتن یک گپ طولانی و خوب می کردند.

به عنوان یکی از دختران آفرودایت، پایپر به سختی تلاش می کرد تا به زیبایی خود اهمیتی ندهد. او امروز شلوار مندرسی پوشیده بود، کفش های کتانی کهنه و یک تاپ سفید با طراحی صورتی رنگ کلمه ی سلام کیتی. (شاید مانند یک شوخی باشد، با وجود این آناث نمی توانست هیچوقت در باره پایپر مطمئن باشد.) موهای قهوه ای متلاطم و بهم پیچیده اش با بال یک فرشته به سمت راست بافته شده بود.

بعد از آن، آنجا دوست پسر پایپر، جیسون، ایستاده بود. او روی کمانی ایستاده بود که روی پایه کمان فولادی بود، جایی که رومی ها به راحتی می توانستند او را نشانه بگیرند. انگشت های دستش روی قبضه ی شمشیر طلایی اش سفید شده بود. در غیر اینصورت او به عنوان پسری که هدف قرار داده شده خیلی آرام به نظر می آمد. روی شلوار و تی شرت نارنجی رنگ کمپ دورگه اش یک ردای یک عبای بنفش بر تن کرده بود که نمادی از درجه ی پراتور در روم قدیم یا همان قضاوت بود. با این موهای بلوند و پخش شده در باد و چشم های آبی یخی اش، او به شدت زیبا به نظر می آمد. دقیقا چیزی که یک پسر ژوپیترباید می بود. او در کمپ ژوپیتربزرگ شده بود. بنا براین به طرز امیدوارانه ای صورت آشنای او می توانست رومی ها را برای پایین انداختن کشتی در آسمان مردد کند.

آناث سعی می کرد این مسئله را پنهان کند، اما او هنوز کاملا به آن پسر اعتماد نداشت. او خیلی خوب نقش بازی می کرد. همیشه قوانین را رعایت می کرد، همیشه کارهای افتخارآمیز انجام می داد. او حتی خیلی عالی به نظر می رسید. در دهن آناث فکر آزار دهنده ای وجود داشت: چه اتفاقی می افتد اگر این یک حيله باشد و او به ما خیانت کند؟ اگر وقتی ما به کمپ ژوپیتربرسیم او بگوید، هی رومی ها بیاید این زندانی ها و این کشتی خوبی که براتون آوردم رو بردارید!

آناث شک داشت که شاید این اتفاق بیفتد. نمی توانست به او نگاه نکند بدون اینکه مزه ی بدی در دهانش احساس کند. او جزء برنامه مبادله ای بود که هرا آن را به زور برای آشنا کردن دو کمپ اجرا می کرد.

اعلیحضرت بسیار رنجش آور، ملکه ی المپ، که خدایان را متقاعد کرده بود تا فرزندان رومی و یونانی شان را کنار هم بیاورند تا بتوانند جهان را از دست الهه شیطانی یعنی گایا نجات بدهند. او و فرزندان وحشتناک و غول پیکرش از زمین برخواسته بودند.

بدون هیچ خطاری، هرا پرسی، دوست پسر آناث را برداشته بود و پس از پاک کردن حافظه اش، او را به کمپ رومی ها فرستاده بود. در عوض یونانی ها جیسون را گرفته بودند. هیچکدام از اینها تقصیر جیسون نبود اما هر باری که آناث او را می دید، به یاد می آورد که چقدر دلش برای پرسی تنگ شده. پرسی... کسی که همین حالا یک جایی زیر آنها روی زمین بود.

اوه، خدایان، ترس به جانم افتاد، سعی کرد آن را پس بزنند. او نمی توانست از عهده شکست دادن آن بر بیاید.

با خودش گفت: من یکی از بچه های آتنا هستم. من باید نقشه ام را ببندم و گیج نشوم. آن را دوباره احساس کرد، لرزشی مشابه، انگار که یک آدم برفی روانی پشت سر او ایستاده و پشت گردنش نفس می کشد. به عقب چرخید اما کسی آنجا نبود.

شاید عصب هایش بودند. حتی در دنیای خدایان و هیولا ها هم آناث نمی توانست باور کند که یک کشتی جنگی مدرن خالی شود. آرگو دو خیلی خوب محافظت می شد. سپرهای برنز آسمانی اش در یک خط قرار داشتند و برای جلوگیری از هیولا ها طلسم شده بودند. و ستیر فرمانده آنها کوچ هج بوی هر مزاحمی را می فهمید.

آناث دعا کرد که بتوانند به درگاه مادرش دعا کنند تا آنها را راهنمایی کند، اما این کار در این زمان غیرممکن بود. نه از بعد از ماه پیش که آن برخورد وحشتناک را با مادرش داشت و بدترین هدیه ی زندگی اش را گرفته بود.

سرما به او نزدیک تر شد. احساس کرد که صدای خنده ی ضعیفی را در باد می شنود. همه ی ماهیچه های بدنش سفت شدند. چیز وحشتناکی در حال رخ دادن بود.

به لئو دستور داد تا مسیر کشتی را برعکس کند، از دره ی پایین پایشان صدای شیپور آمد، رومی ها آنها را نشانه گرفته بودند.

آناث با خود فکر کرد که او می دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد. جیسون با اطلاعاتی عالی کمپ ژوپیترا برای او توصیف کرده بود. با این حال او نمی توانست چیزی را که می بیند باور کند. در حلقه ی تپه های اوکلند دره ای بود که حد اقل دو برابر کمپ دو رگه بود. یک رودخانه کوچک به طور مارپیچ در طرفی می آمد و به سمت مرکز حلقه می خورد، مانند یک حرف جی بزرگ. که درون یک دریاچه ی آبی و درخشان می ریخت.

درست در زیر کشتی، شهر روم جدید در نور خورشید کنار دریاچه می درخشید. او نقاط علامت گذاری شده ای که جیسون گفته بود را تشخیص داد. میدان اسب دوانی، استادیوم ورزشی، معابد و پارک ها، محله های هفت تپه با خیابان های پیچ در پیچشان، ویلا های رنگارنگ و باغ های پرورش گل.

او شواهدی مبنی بر جنگ اخیر رومی ها با لشکری از هیولا ها را مشاهده کرد. گنبد یکی از ساختمان ها سر باز کرده بود که او حدس می زد ساختمان سنا باشد. میدان وسیع محکمه با چاله های بزرگی که زمین را سوراخ کرده بودند پر شده بود. چند تا از فواره ها و مجسمه ها هم خراب شده بودند.

چندین کودک ردا بر تن، بیرون ساختمان سنا جمع شده بودند تا بتوانند آرگو دو را بهتر ببینند. رومی های بیشتری هم از مغازه ها و کافه ها بیرون آمده بودند و داشتند با تمسخر به کشتی در حال فرود آمدن نگاه و به آن اشاره می کردند.

حدودا در نیم مایلی غرب، شیپور ها از قلعه ای بر روی تپه به صدا در آمده بودند. دقیقا مثل تصویر هایی بود که آنابث در کتاب های تاریخ جنگی دیده بود. - با یک گودال دفاعی که ردیفی از چوب های نیزه مانند آن را احاطه کرده بودند، دیوار های بلند، و برج های مراقبتی که با منجنیق مجهز شده بودند. در قسمت داخلی صفوف فوق العاده ای از سرباز خانه هایی که در جاده اصلی به خط شده بودند دیده می شد.

ستونی از نیمه خدا ها از دروازه ها بیرون آمدند، نیزه ها و زره هایشان می درخشید و به سرعت به سمت شهر می رفتند. در میان آرایششان یک فیل جنگی واقعی بود.

آنابث می خواست که آرگو دو را قبل از رسیدن آن گروه به زمین بنشانند، اما هنوز تا زمین چند صد متر فاصله داشتند، شلوغی را از نظر گذراند، امیدوار بود که نشانه ای از پرسی پیدا کند.

چیزی پشت سرش صدا داد، بووووووم!!!

انفجار او را تقریبا روی کشتی پرت کرد. او چرخ خورد و خودش را چشم در چشم یک مجسمه یافت.

مجسمه فریاد زد: "غیر قابل قبوله!"

ظاهراً آن مجسمه به زندگی برگشته بود، دقیقاً اینجا، روی عرشه. دوده‌ی زرد رنگ گوگرد از شانه‌هایش پایین می‌ریخت. خاکستر از روی موهای مجعدش پرید. از کمر به پایینش چیزی نبود به جز یک پایه‌ی مربعی. از کمر به بالا، او مردی عضلانی بود که درون یک ردای کنده کاری شده کشیده شده بود. مانند یک معلم غرغرو فریاد زد: "من هیچوقت نمی‌خوام اسلحه‌ای در خط پومریا داشته باشم. مطمئناً نه از نوع یونانی‌ش"

جیسون با نگاهی به آنابث فهماند که این مسئله را درست می‌کند.

گفت: "ترمینوس، منم، جیسون گریس."

ترمینوس ناله کنان گفت: "اوه، تورو یادمه جیسون، من فکر می‌کردم که تو باشعورت‌تر از اون هستی که بخوای با دشمن‌های روم شریک بشی."
"اما این‌ها دشمن نیستن..."

"دقیقاً" پایپر به میان حرفش پرید "ما اومدیم اینجا که فقط بگیریم اگر ما بتونیم..."

مجسمه با غرولندی گفت: "هی، سعی نکنید با تملق با من حرف بزنید بانوی جوان. و اون خنجرتون رو هم پایین بیارید قبل از اینکه از دستتون بندازمش."

پایپر نگاهی به خنجر برنزش انداخت که ظاهراً فراموش کرده بود آن را در دست دارد. "امم، باشه، اما شما چجوری می‌خواید اون رو بندازید؟ شما که دست ندارید."

"گستاخ!" ضربه ای ناگهانی و برقی زرد رنگ به وجود آمد، پایپر جیغ زد و خنجر را که حالا جرقه می زد و از آن دود می آمد انداخت.

"شانس آوردی که این فقط یه دعوا بود، اگر نیروی کامل خودم رو داشتم این هیولای پرنده روتوی هوا می منفجر می کردم."

"وایسا" لئو قدم به جلو گذاشت و کنترل کننده ی ویی اش را تکان داد. "تو کشتی من گفتی هیولا؟ من می دونم که این کارو نکردی."

فکر اینکه امکان داشت لئو با آن وسیله ی بازی به مجسمه حمله کند آنابث را از شوک بیرون آورد. دستش را بالا آورد تا نشان بدهد که اسلحه ای ندارد، گفت: "لطفا همگی آروم باشید. من می دونم تو ترمینوس، خدای مرزها هستی. جیسون به من گفت که تو از شهر نیوروم محافظت می کنی، درسته؟ من آنابث چیس هستم، دختر...."

"اوه، من می دونم تو کی هستی." مجسمه با چشم های خالی و سفیدش به او خیره شد. "یک بچه از آتنا، صورت یونانی مینروا، افتضاح آمیزه! شما یونانی ها هیچ مفهومی از شایستگی ندارید. ما رومی ها مقام شایسته ای برای اون الهه قائل هستیم."

آنابث آرواره اش را محکم گره کرد. این مجسمه کار را برای کارهای دیپلماتیک سخت می کرد. "دقیقا منظورتون چیه؟ اون الهه؟ و افتضاح آمیز در باره چی بود؟"

جیسون حرف او را قطع کرد. "خوب، به هر حال، ترمینوس، ما اینجایم برای انجام یک مأموریت مصالحه، ما خیلی علاقه مند هستیم که تو اجازه بدی فرود بیایم و ما می تونیم...."

خدا با فریاد گفت: "غیر ممکنه، اسلحه هاتون رو زمین بذارید و تحویل بدید و به سرعت شهر من رو ترک کنید."

لئو پرسید: "کدومش؟ تحویل بدیم یا بریم؟"

ترمینوس گفت: "جفتش، تحویل بدید و بعد برید، من یک سیلی توی صورت تو بخاطر این سوال احمقانه می زنم. تو پسر مسخره، احساسش می کنی؟"

"واو." لئو با علاقه ی زیاد به ترمینوس نگاه می کرد. "تو خیلی تنگ پیچ خوردی، دنده ای نداری که خراب شده باشه؟ می تونم نگاه کنم."

کنترل ویی اش را گذاشت و یک آچار از کمر بند جادویی ابزارش برداشت و روی پایه ی مجسمه زد. ترمینوس گفت: "تمومش کن." یک انفجار دیگر رخ داد و لئو را مجبور کرد تا آچارش را بیندازد. "داخل خط پومریا هیچ اسلحه ای در خاک روم مجاز نیست."

پایپر پرسید: "داخل چی؟"

جیسون آن را معنی کرد: "محدودیت های شهری."

ترمینوس گفت: "و کل این کشتی یک اسلحه ست، شما نمی تونید فرود بیاید."

در دره ی زیر پایشان هنگ کمی نصف راه را تا شهر طی کرده بود. جمعیت مردم در بازار حالا بیشتر از صد نفر بود. آنابث صورت ها را از نظر گذراند و ... اوه خدایان، آنابث او را دید. او داشت به سمت کشتی می آمد و دو بچه در آغوشش بود و مثل دوست های صمیمی بازو هایش را دور آن ها گرفته بود. پسری

قوی بنیه و دختری که کلاهی رومی به سر داشت. پرسی خیلی راحت نگاه می کرد، خیلی شاد. او شنلی

بنفش پوشیده بود، دقیقا مانند جیسون، که نشانه ی قاضی بود.

قلب آنابث به تپش افتاد.

گفت: "لئو کشتی رو نگه دار."

"چی؟"

"شنیدی چی گفتم. همین جایی که هستیم نگه دار."

لئو کنترل کننده اش را کشید و آن را بالا کشید. همه ی نود پاروی کشتی در جایشان بی حرکت شدند.

کشتی دست از فرود آمدن کشید.

آنابث گفت: "ترمینوس، شناور بودن بالای نیوروم که خلاف قانون نیست؟ هست؟"

مجسمه ابرو هایش را در هم کشید: "خوب، نه..."

آنابث گفت: "ما می تونیم کشتی رو روی هوا نگه داریم. از یک نردبان طنابی استفاده می کنیم تا به بازار

برسیم، با این کار، کشتی روی زمین رومی ها نیست. نه از نظر فنی."

به نظر می آمد که مجسمه در این حرف تفکر می کند. آنابث با خود فکر کرد که حتما او دارد با آن دست

های خیالی اش چانه اش را می خاراند.

او گفت: "من این نکته های فنی را دوست دارم. اما..."

"همه ی اسلحه های ما توی کشتی می مونن، من فکر می کنم که رومی ها - حتی اون هنگ کمکی که

دارن به سمت ما میان - به قوانین شما در خطر پومریا احترام میذارن اگر شما بهشون بگید."

ترمینوس گفت: "حتما، به نظرتون من آدمی هستم که قانون شکن ها رو تحمل می کنه؟"

لئو گفت: "اوه آنابث ... تو مطمئنی که این ایده ی خوبیه؟"

دستهایش را مشت کرد تا از لرزش آنها جلو گیری کند. آن احساس سرد هنوز آنجا بود. دقیقا پشت سر آنابث، و حالا که زمانی با شروع عصبانیت ترمینوس و ایجاد انفجار هایش نمانده بود، آنابث با خود فکر کرد که می تواند صدای خنده ای را پیش خود مجسم کند، انگار که آن احساس سرد از انتخاب های بدی که او کرده لذت برده بود.

اما پرسی آن پایین بود. او خیلی نزدیک بود. آنابث باید به او دست می یافت.

گفت: "این خوب خواهد بود. هیچکس مسلح پایین نمی آد. ما می تونیم در صلح گفتگو کنیم. ترمینوس اطمینان خواهد داد که هر دو طرف از قوانین تبعیت می کنن." نگاهی به مجسمه ی مرمری انداخت. "آیا ما با هم توافق داریم؟"

ترمینوس بینی اش را تکانی داد: "اینطور فکر می کنم. فعلا شما می تونید با نردبان به نیوروم برید. دختر آتنا، لطفا سعی نکن شهر منو خراب کنی."

فصل ۲: شنبه ۲۲ تیر ۱۳۹۲ در:

[HTTP://OHEROES3.BLOG.IR](http://OHEROES3.BLOG.IR)